

ماست، نوبت مکانی‌های جدید که رومیان را بیرون بپندارند. بعدش، وقتی همه چیز دوباره در دست ما قرار گرفت، می‌توانیم بحساب فقیر و غنی، ظالم و مظلوم برسیم.

هیچکس حرف نمی‌زد. حوار یون نمی‌دانستند کدامیک از دو طریق را پیش بگیرند. ایشان به استاد می‌نگریستند و منتظر بودند. استاد اندیشناک به شعله‌ها نگاه می‌کرد... چه وقت آدمیان درمی‌یافتند که تنها یک چیز در دو جهان غیب و شهود وجود دارد - روح!

پطرس با خاست و گفت: «می‌بخشید، ولی این بحث‌ها پیچیده است و من نمی‌فهمم. تجربه بیا خواهد آموخت که کدامیک پای‌بست‌است. بهتر است صبر کنیم و ببینیم که چه پیش خواهد آمد. استاد، بما اختیار بده تا خودمان به تنهایی برویم تا مبشر خیر خوش به انسان‌ها باشیم. بهنگام بازگشت، دوباره به بحث خواهیم نشست.»

عیسی سرش را بلند کرد و به حوار یون نظر انکند. با اشاره سر او، پطرس و یوحنا و یعقوب پیش آمدند. دست خویش را محکم روی سر آنان قرار داد و گفت: «به امان خدا بروید و منادی خیر خوش باشید. هراسان مباشید. خداوند شما را از فنا مصون خواهد داشت. بدون خواست او هیچ برگگی از درخت فرو نمی‌افتد. خداوند همراه شما باد. زود بازگردید. امیدوارم با هزاران روح آویخته بگردن برگردید. شما رسولان من هستید.»

سه رسول تهرک یافتند. در را باز کردند و پا به درون توفان نهادند و هر کدام راهی را در پیش گرفتند.

روزها از پی هم می‌گذشتند. حیاط خانه زبیدی، صبح‌ها از مردم پر میشد و عصرها خالی می‌گردید. رنجور و الفلیح و جن زده، از همه سومی آمد. بعضی می‌گریستند، عده‌ای خشمناک می‌شدند و بر سر پسر انسان داد می‌کشیدند که معجزه‌ای بکند و شفایشان بخشد. مگر خدا او را برای همین فرستاده بود؟ پس بگذار به حیاط بیاید و دست به معجزه بزند...

عیسی با شنیدن گفتار آنان، غمگین می‌شد. به داخل حیاط می‌رفت، دست بر سرشان می‌کشید، تهرکشان می‌کرد و می‌گفت: «برادرانم، دو نوع معجزه وجود دارد: معجزه بدن و معجزه روح. تنها به معجزه روح ایمان بیاورید. توبه کنید و زنگار از روح خود بردارید، جسم شما هم پاک خواهد شد. روح درخت است. مرض، سلامتی، بهشت و دوزخ میوه‌های این درختند.»

بسیاری ایمان می‌آوردند و بمجرد ایمان آوردن، احساس می‌کردند که خوتشان برمی‌جهد و جسم بی‌حس آنان را بر می‌سازد. حصای زیر بغل خود را بدور انکند، مرقصیدند. آنها که کور بودند، همینکه عیسی دست روی چشمان خاموش گشته ایشان می‌نهاد، احساس می‌کردند که از نوک انگشتان او نور بیرون می‌تراود. پلکهای خود را بلند می‌کردند و از شادی فریاد می‌کشیدند، زیرا اینک دنیا را می‌دیدند.

منی، دختر و چشم و گوشش را باز نگهداشت. حتی یک کلمه را ننگذاشت از قلم بیفتد. همه را جمع میکرد و روی کاغذ می‌آورد. و بدین ترتیب، روز بروز، تجسس - «خبرخوش» - تألیف یافت، ریشه گرفت، شاخ و برگ دوانید و درخشش شد تا آمدگان و از بی آمدگان از میوه‌اش منتعم شوند. منی تمامی صحف انبیاء را از حفظ داشت. او می‌دید که چگونه گفتار و کردار استاد، درست مطابق ابلاغ انبیاء معلق بود. و اگر، گاه و بیگاه، مطابقت در میانه نبود، برای آن بود که ذهن بشر نمیخواست به کنه معانی تهنه صحف مقدس برود. کلام خدا، معنای هفت لایه‌ای داشت، و منی می‌کوشید تا در باید که عناصر ناهمگون در کدام لایه جا می‌افتادند. اگر هم گاهگاهی، از روی ناچاری این کار را میکرد، خدا ارحم الراحمین بود. نه تنها عفو میکرد که خودش اینگونه می‌خواست. هر زمان که منی قلم بدست می‌گرفت، مگر این فرشته‌ای نبود که می‌آمد و در گوشش فرومیخواند که چه باید بنویسد؟

امروز اولین باری بود که منی آشکارا درمی‌یافت که از کجا باید شروع کند و چگونه زندگی و زمان عیسی بر قلم جاری شوند. باید از محل تولد او، پدر و مادر و نیاکانش، تا چهارده نسل، آغاز میکرد. متولد ناصره بود. پدر و مادرش فقیر بودند: یوسف نجار و مریم، دختر یواکیم و آنا... منی قلم را برگرفت و آهسته از خدا خواست تا ذهن او را روشن کند و قدرتش عطا فرماید، ولی، تا آمد اولین کلمات را با خطی زیبا برشته تحریر بیاورد، انگشتانش بر جای ماند. فرشته دست او را نگهداشته بود. صدای بهم خوردن چشم‌آلود بال‌هانی را در هوا شنید و صدائی در گوشش طنین انداخت: «پسر یوسف نه، مگر نمیدانی اشعیا نبی چه میگوید: «اینک نطفه در رحم باکره‌ای منعقد میشود و پسری بدنیا می‌آورد»... بنویس که مریم باکره بود. پیش از آنکه دست هیچ مردی به او نخورده باشد، جبرئیل به خانه‌اش فرود آمد و گفت: «مریم درود بر تو که آیه شرف هستی. خداوند با توست.» بلاد رنگ شیر به پستانهایش آمد... میشوی؟ این است آنچه را که باید بنویسی. ناصره کجا بود؟ او در ناصره متولد نشد. کلام میکائیلی^۱ را فراموش میکنی: «او تو ای بیت‌الحم، هر چند که در میان هزاره‌های یهودا کوچکی، از تو کسی بیرون خواهد آمد که در اسرائیل حکمروائی خواهد کرد. او ریشه در قدیم، در روز زلزله، دارد.» بنابراین، عیسی در بیت‌الحم، درون یک آغل، بدنیا آمد. پس آن سرود خطاناپذیر چیست که میگوید: «او (خدا) از آغلی، که بزه‌ها پشان مادرشان را می‌مکیدند، بیرونش آورد تا چوپان گله‌های پندوش بگرداند.» چرا نمی‌نویسی؟ دستت را آزاد کرده‌ام - بنویس! «اها منی خشمناک شد. بطرف بالهای نامرئی در سمت راست خویش برگشت و آرام، بگونه‌ای که حواریون بخواب رفته صدایش را نشنوند، زمزمه کرد: «این حقیقت ندارد. نمیخواهم بنویسم و نخواهم

نوشت. «

حده‌ای تمسخرآلود درضا شنیده شد و صدایش که میگفت: «نوا ای مثنی خاکه، چه می‌فهمی که حقیقت چیست؟ حقیقت هفت لایه دارد. در هفتمین طبقه، حقیقت خدای که دره‌ای به حقیقت انسانها شهادت ندارد، جلوس کرده است. ای مثنی انجیل نویسنده، این حقیقت است که در گوشت فرو میخوانم... بتویس: «وسه مخ، با پی گیری ستاره‌ای بزرگ، آمدند تا این نوزاد را ستایش کنند.»

از پشانی مثنی عرق بیرون میزد. فریاد زد: «من نخواهم نوشت، من نخواهم نویسم!» اما دستش بر روی کاغذ می‌لغزید و مینوشت. عیبی در خواب متوجه کشمکش مثنی نگردد و چشم گشود. او را دید که زیر مشعل خم شده است و با نفس‌های تند، قلم را تا سرحد کشمکش بر روی کاغذ می‌دواند.

آهسته به او گفت: «برادرم مثنی، چرا ناله میکنی؟ چه کسی بر فراز تست؟» مثنی، در همانحال که قلمش بر روی کاغذ می‌دوید، جواب داد: «بولای من، مهربان من در شتاب. بخواب برو.»

دل عسی گواهی میداد که خدا بر فراز سر مثنی ایستاده است. چشمانش را محروم بست تا این جنون مقدس را برنیاشوید.

فصل بیست و چهارم

روزها و شبها سپری میشوند. ماهی می آمد و می رفت و ماهی دیگر می آمد. باران، سرما، آتش درون اجاق، شب زنده دار بهای مقدس در خانه سالومه پیر... مسکینان و دل آزردهگان کفر ناسوم، هر عصر بعد از کار روزانه می آمدند تا به تسلی بخش جدید گوش فرادهند. ایشان، فقیر و تسکین ناپذیر می آمدند و غش و تسکین یافته به کله های مدو کشان بازمی گشتند. او، موشان و قلیق و شادیهای آنرا از زمین به آسمان میرد و آنجا نشا میکرد. برایشان می گفت که آسمان چقدر مطمئن تر از زمین است. قلب این بیچارگان از امید و حسرت مالا مال شد. حتی قلب وحشی زبیدی هم رام میشد. آهسته آهسته، کلدان عیسی در وجود او رخنه میکرد و آرام آرام، ذهنش را نشئه میساخت. این جهان رقیق می شد و بالای سر او جهانی نو، سرشته شده با ابدیت و ثروتی فناناپذیر، برپا میزد. در این دنیای شگفت بود زبیدی و دوپسرش و سالومه پیر و پنج قابضش و صدوفتیبه های پر، تا خدا حدانش کند، زندگی خواهند کرد. بنابراین، چه بهتر که لنده گوش را کنار می گذاشت و با دیدن مهمانان ناخوانده، که شب و روز در خانه اش بودند با کنار سفره اش نشسته بودند، حرمی نمیزد. پادشای اینهمه فراموشید.

مرغ رام کننده توفان در اواسط زمستان فرا رسید. و روزها به نوشیدن خورشید پرداختند. خورشید می درخشید، استخوانهای عریان زمین را گرم می کرد و از درخت بادام وسط حیاط زبیدی جوانه بیرون می کشید. درخت بادام فکر میکرد که بهار فرا رسیده است و شروع به بیرون زدن جوانه نمود. مرغان ماهیخوار چشم برآه این روزهای گره مهر بان نشسته بودند تا به آرزویشان، یعنی بر تخم گذاری روی صخره سنگها، حمامه عمل بیوشانند. دیگر پرندگان خدا در بهاران تخم گذاری می کنند، اما ماهیخواران در وسط زمستان به اینکار دست می یازند. خداوند بر آنان رحمت می آورد و وعده سکرت تا بخاطر آنان چند روزی را در

زمستان، حورشید با گرما بیرون بیاید. این خنیاگران دریا، با شادمانی، روی آب هاوسخره- سنگهای حسارت پرواز میکنند و نغمه شکر خویش را به درگاه خداوند سر میدهند که بار دیگر به وعده خود وفا کرده است.

در صوف بین روزهایی دنبال حواریون بر جای مانده به فایده های ماهگیری و دهات نزدیک میرفتند تا بساط حال هایشان را بیازمایند. فیلیپ و نائیل به ملاقات دوستان کشتکار و چوپان خویش می رفتند تا کلام خدا را به آنان ابلاغ کند.

آندریاس و یوحنا برای صید ماهگیران به دو راجه می رفتند. بیهودای مردم گریز خود به تنهایی به کوه میرود تا حشر وجودش را بیرون ببرد. بیشتر رفتارهای استاد، او را شادمان می ساخت. اما چهره های بود که نمیتوانست هوششان کند. گاهی تمبک دهنده وحشی از دهان عیسی می ترسید. تا گاهی هنوز همان پسر نجار، مثل گوسفند، «عشق» را بیع میکرد... «آخر سر بود، کدام عشق؟ عشق به چه کسی؟ دنیا فالترا یا دارد و احتیاج به چاقو- حرف می ایست.»

منی تنها کسی بود که در خانه می ماند. دلش نمی آمد بیرون برود. زیرا ممکن بود که استاد حرف بزند. و منی نباید می گذاشت کلمات او باد هوا شود. ممکن بود بمحرمی بکند و منی باید بچشم خویش قرا می دید تا بر قلمش بیاورد. بعدش همه کجا میتوانست برود؟ با چه کسی میتوانست گفتگو کند؟ هیچکس نزدیک او نمی آمد. چرا که روز و روزگاری با همگرایی بوده است. بنابراین، منی در خانه ماند و در دانه به عیسی، که زیر درخت بادام جوان زده نشسته بود، نگر بستن گرفت. مجدلیه کنار پاهای عیسی بود و آرام برایش حرف می زد. منی گوشه اش را تیز کرد تا کلمه ای را بگیرد. تا بیهوده بود. تنها کاری که میتوانست بکند این بود که چهره سخت و رنج استاد را بنگرد و دستش را، که بر گیسوان مجدلیه کشیده میشد.

روز شنبه بود و زرتیرین- کشاورزان از طبریته، ماهگیران از حسارت، شبانان از کوهستانها- صبح رود از دهات دور عازم شده بودند تا صحت های پعیس جدید را در باره بهشت، دوزخ، شربت بگون حب و رحمت خداوند بشنوند. از آنجا که آفتاب بیرون آمده و روز با شکوهی بود، قصد داشتند تا او را با خود به دامنه سر کوه همراه ببرند و خود روی غلظهای گرم دراز بکشند و به او گوش فرادهند. شاید هم، روی جمع بیهودی، بحواب شیرینی فرو میرفتند. بنابراین، بیرون- در گره آمده بودند- چون در بسته بود- و بیرون آمدن استاد را هر باد می کشیدند.

عیسی گفت: «خوهره مجدلیه. گوش کن. مردم آمده اند مرا ببینند.»

اما مجدلیه، که روش چشمان او بود، چیزی نشنید. از میان تمام حرف هائی که تمام اینصفت برای او میگفت، چیزی شنیده بود. تنها از طنین آوازش لذت میرد، این آوا همه چیز را به او می گفت. او مرد سود و بیاری به کلمات نداشت. یکبار گفته بود: «مولای من،

چرا درباره زندگی آینده با من حرف میزنی؟ ما مرد نیستیم که نیازی به زندگی ابدی داشته باشیم. ما زنیم و برای یک لحظه بودن با مردی که به او عشق می‌ورزیم، بهشت جاودانه است. و لحظه‌ای جدایی، جهنمی همیشگی. اینجا، بر روی همین زمین است که ما زنان ابدیت را زیست می‌کنیم.»

عیسی دوباره گفت: «خواهرم مجدلیه، مردم برای بردن من آمده‌اند. باید بروم.» بیا خاست و در را گشود. جاذبه بر از چشمان مشتاق و دهان‌های فریاد زن بود و بیماران نالانه که دست‌هایشان را دراز می‌کردند.

مجدلیه کنار در ظاهر شد و دست روی دهان خویش گذاشت تا فریاد زدن را مانع شود. همچنان که او را نگاه میکرد که آرام در پیش می‌رود و جمعیت فریادزن از پی او زمزمه کنان گفت: «مردم، جانوران وحشی هستند، جانوران خونخوار وحشی که ترا می‌درند.» عیسی، با گام‌های بلند و آرام، بسوی کوهی که بر فراز دریاچه بالا رفته بود، کوهی که یکبار بر فراز آن بازوایش را برای جمعیت گشوده و «عشق» را فریاد زده بود، پیش می‌رفت. اما در فاصله آن روز و امروز، ذهنش خشن شده بود. قلبش را، بیابان، سخت کرده بود. هنوز لبان تمسید دهنده را همچون انگه‌های سوزنده بر روی دهان خویش حس میکرد. پیشگوئیا در درون او رخ می‌نمودند و خاموش میشدند. فریادهای الهی و غیر انسانی دوباره زنده میشدند و او جنام و جنون و آتش، سه دختران خدای را میدید که آسمان‌ها را می‌شکافتند و فرود می‌آیند.

با رسیدن به قلعه و باز کردن دهان خویش برای سخن گفتن، پیمبر کهن از درون او بیرون جهید و فریاد زد: «لشکر هراسناک با فریاده از آسوی دنیا می‌آید. وحشتناک و تیزترک می‌آید. هیچک از جنگاوران از خستگی نفس‌انگند، هیچکدام - خواب‌آلوده نیستند. هیچ کمر بندی شل نیست و بند هیچ کفشی پاره نشده است. تیرها تیز و کمانها به زه کشیده، سم اسبان چون سنگ سخت، چرخ لاریها گرده‌بانند. این لشکر، همچون ماده شیرین، می‌غزد. هر آنکس را که بگیرد، با دندان بالایش می‌برد و کسی نمیتواند نجاتش دهد!»

پرمردی، که موی سفیدش بر اندام او راست شده بود، فریاد زد: «این کدام لشکر

است؟»

عیسی دست به آسمان بلند کرد: «ای مردم کر و کور و احمق می‌برسید: «کدام لشکر؟» لشکر خدایست، ای بدبخت‌ها. جنگاوران خدای از دور، به فرشتگان می‌مانند، اما از نزدیک شعله‌های آتشند. روی همین صخره‌ای که الان ایستاده‌ام، تابستان گذشته آنها را بجای فرشتگان گرفتم و فریاد زدم: «عشق، عشق!» اما اینک، خدای بیابان چشمم را گشوده است. من دیدم. آنها شعله‌اند. خداوند فریاد می‌زند: «دیگر نمیتوانم تحمل کنم. فرود می‌آیم!» آنگاه صدای ناله و ندبه از اورشلیم و ژم، روی کوه‌ها و قبرها بگوش می‌رسد.

زمین برای فرزندانش می‌گردد. فرشتگان خدا بر زمین سوخته فرود می‌آیند. با مشعل‌هایشان
جسجومی کنند تا بیستند رم کجا بود و اورشلیم کجا. خاکستر میان انگشتانشان می‌گذارند، آنرا
خرد میکنند و بومی کنند. می‌گویند: بساید این رم بوده باشد، اینهم اسرائیل، و خاکستر را
بیاد می‌دهند.»

مادر جوانی، که بیعتش را به سینه فشار می‌داد، فریاد زد: «آیا هیچ راه نجاتی
وجود ندارد؟ من نه برای خود که برای پسر می‌پرسم.»

عیسی جواب داد: «چرا! در هر نوحاتی، خداوند فکر یک کشتی را میکند و خمیر-
مایهٔ دنیای آینده را درون آن قرار میدهد. من کلید دارم.»
مردیبری، که آرواره پائینش می‌لرزید، داد زد: «چه کسی نجات پیدا می‌کند؟ چه
کسی را نجات میدهی؟ آیا فرصتی داریم؟»

— جهان از برابر من می‌گذرد و من برمی‌گزینم. در یک سو، اسراف کنندگان در
خوردن و نوشیدن و بیوسیدن هستند، و در سوی دیگر، قحطی‌زدگان و مظلومان دنیا-این‌ها،
این قحطی‌زدگان و مظلومان، که برمی‌گزینم. ایشان سنگ‌های هستند که اورشلیم جدید را
بوسیله آنان بنا می‌کنم.»

مردم، با چشمان برق‌زنده، فریاد کشیدند: «اورشلیم جدید؟»
— آری، اورشلیم جدید. خودم هم تصدیق‌کنم، تا اینکه خداوند در بیابان راتش را بر
من آشکار ساخت. عشق تنها پس از شعله‌ها می‌آید، ابتداء این دنیا تبدیل به خاکستر میشود، و
آنگاه خدا موصتان تازه‌اش را می‌کارد. کودی بهتر از خاکستر وجود ندارد.

صدایش خشن و شادان، که به صدای خود او می‌مانست، اما زوفاش و خوشحالتش، طنین
انداخت: «کودی بهتر از خاکستر وجود ندارد.» عیسی برگشت و بیهودا را پشت سر خودش
دید. احساس قرص کرد. زیرا چهرهٔ سرخ‌ریش، آذرخش بیرون‌میزد، گویی شعله‌های موعود
پشاپش بر او افتاده بود.

بیهودا به پیش دوید و دست عیسی را گرفت. با ملاطفتی غیرمنتظره، زمزمه کرد:
«مولا، مولای من...»

بیهودا در عرش، هیچگاه اینچنین با ملاطفت، با کسی حرف نزده بود. احساس
شرمندگی کرد. خم شد و واثمود کرد که میخواهد چیزی را بپرسد. هر چند خودش هم از ماهیت
سؤال خودش بی‌خبر بود. آنگاه با یافتن شقایقی زودرس، از ریشه بیرونش آورد.

عصر هنگام، که عیسی بازگشت و بار دیگر، با نشستن بر روی چهار پایهٔ خود
روبروی اجاق، به آتش خیره شد، ناگهان احساس کرد که خدای درونش در شتاب بود و
دیگر مهلت انتظار به او نمی‌داد. حشم و اندوه و شرم بر او مستولی شده بود. امروز، بار دیگر

سخن گفته و شعله‌ها را بر روی سر مردم به چرخ درآورده بود. ماهگیران و کشاورزان ساده‌دل لعظه‌ای وحشت‌زده شده بودند، اما بلافاصله بر خویش مسلط شده و آرام گرفته بودند. تمام این تهدیدها منظرشان، همچون قصه پر پان می‌آمد، و عسله زبانی از آنان با لالائی صدای او روی علفهای گرم خواب رفته بودند.

حسی آرام و با دلی پر از تشویش، آتش را می‌نگریست. مجدله در گوشه‌ای ایستاده، به او نگاه میکرد. میخواست حرفی بزند، اما جرأت نمیکرد. گاهی میشد که صحت زن، سرد را خوشحال می‌کند و زمانی هم مایه خشم او میشود. مجدله از این امر آگاه بود و ساکت ماند.

صدائی نبود. خانه بوی ماهی و اکلیل کوهی میداد. پنجره رو بروی حیاط باز بود. نزدیک‌های درختان از گیس شکوفه کرده بودند، زیر آغوش آبی و تند آنان، همراه نسیم عروص، وارد خانه میشد.

حسی با خاست و پنجره را بست. تمام این عطرها، بهاران، نفس سوسه بود. آنها عطرها، حساسی برای روحش بودند. زمان آن شده بود تا برود و هوای مطلوب خویش را بجوید. خدا در شتاب بود.

در باز شد. بیهوا وارد شد و چشمان آتش را دور اطراف گرداند. استاد را دید که دیده به آتش دوخته است، و مجدله لم‌ریفته راه، و زبیدی راه، که خواب رفته و خرابه می‌کشد، و زیر مشعل، حفاط راه، که خط می‌کشید و کانه خود را با لنگه پر میکرد... مرش را نکان داد. آیا مبارزه بزرگ این بود؟ این طوری می‌خواستند برای حج دنیا عازم شوند؟ یک سر-بها، یک سررا بویس، یک زن بدنام، چند ماهگیر، یک پسته‌دور، یک دوره گرد- که همه در کفر ناحیه کنگر حورده و لنگر انداخته بودند. در گوشه‌ای کز کرد. سالومه پر، سره را چیده بود.

بیهوا زمره کنار گفت: «من گرسنه نیستم. خواب می‌آید.» و پشمایش را بست تا دیگران راه، که فی‌الوقت سر سره شام نشسته، سینه پروانه‌ای از روزن در وارد شد. گرد شعله مشعل پر و بال زد. لعظه‌ای رفت و روی سر عسی پر پر زد. آنگاه دور اطراف شروع به پرواز نمود.

سالومه پر گفت: «مهم‌ترین برای ما میرسد. همه از دیدن او خوشحال خواهیم شد.» عسی زب را قسمت کرد، آرا نازک نمود و شروع به خوردن کردند. هیچکس حرف نسرود. زبانی پر، که برای شاه بیدار شده بود، از اینهمه سکوت احساس حفاط کرد. طاقش طاق شد و با کوبیدن مشت به سره، گفت: «بیچه‌ها، حرف بزنند. مگر چه خبر شده؟ نکند حسدن رو بروی ما هست؟ مگر نشسته‌اند که هر گاه سه یا چهار نفر برای خوردن بنشینند. اگر درباره خدا حرف بزنند، انگار سر سره خیرات نشسته‌اند. حاجام پیر ناصره، که خدا به ملاقاتش نداده، یکبار این حرف را گفت و من خوب یادش دارم.

بنابرین، حرف بزق پسر مریم، خدا را به خانه من فرود بیاور، من بخشی که ترا پسر مریم صدا می‌کنم. آخر هنوز نمی‌دانم که ترا چه بنامم. بعضی ترا پسر بخار صدا می‌کنند، عده‌ای پسر داود، پسر خدا، پسر انسان. همه قاطبی کرده‌اند. از قرار معلوم، دنیا هنوز تصمیمش را نگرفته است.»

عیسی جواب داد: «زیدی پره لشکریان بیشعاری از فرشتگان اطراف تخت خداوند پرواز می‌کنند. آوایشان نقره و طلا و آب جاری زلال است و خدا را تسبیح می‌گویند. اقا زودتر هیچ فرشته‌ای جرأت نزدیکتر آمدن را ندارد، جز یک فرشته.»

زیدی، با باز کردن چشمان شراب زده‌اش، پرسید: «کدام؟»

عیسی جواب داد: «فرشته سکوت،» و خاموش شد.

صاحبخانه، خنده‌خون گرفت. پانه‌اش را از شراب پر کرده و لاجرمه آنرا سر کشید. بخود گفت: «حقاً که این مهمان عیش آدم را مست می‌کند. احساس می‌کنی که با یک شیر سر سفره نشسته‌ای...» با حطیر این فکر به ذهنش، بلافاصله وحشت‌زده شد و به پا نشست. در حالی‌که بطرف در صورت، گفت: «من می‌روم تا بوس پر را پیدا کنم که مثل دوتا آدم با هم گپی بزنم.» اقا در همان لحظه صدای قدمهائی سنگ از حیاط بگوش رسید. سالومه پره که از جا برمی‌خاست، گفت: «این هم از مهمانان.» همگی برگشتند. در آستانه در، خاخام پر زانوه ایستاده بود. راستی چقدر پر و شکسته تنه بود! از او جز مثنی استخوان و پوستی آفتاب سوخته که استخوانها را زیر پوشش گرفته بود و بهر صورت مابه‌ای برای روح که پرواز نکند، چیزی بر جای نمانده بود. خاخام، این لوازم، نمیتوانست بخورد. و هر وقت که احیاناً هنگام سحر، خواب او را درمی‌ریخت، خوابهای عجیب و غریبی میدید که مصون همه یکی بود: فرشتگان، شعله‌ها... و اورشده در صورت جانوری زخم خورده و فریادزن، که با تقلاً از کوه صهیون بالا می‌کشید. چند روز پیش، هنگام سحر، دوباره همین خواب را دیده و دیگر کاسه صحرش لبریز شده بود. با جستن از جا، خانه را ترک گفته و به مزارع رسیده بود. جنگه اشکریون را پشت سر نهاده بود. گرمی، با جا پای خدا، پشاروی او سر برافراشته بود. بقسماً، الیاس بی برقله این کوه ایستاده بود. همونود که خاحام را به پیش می‌کشید و توان بالا رفتن میداد. با رسیدن پیرمرد به قلعه کوه، خوشبخت فرونشست. مبدست که سه صخره سنگ استوار، بعنوان مدیج، برقله مقدس بر پا بودند و اطراف آنها استخوانها و شاخ‌های قربانی‌ها قرار داشتند. انا همینکه نزدیک شد و سر بلند نمود، فریادی برآورد. سنگ‌ها آب شده و به زمین رفته بودند! امروز عصر، سه مرد غول‌پیکر بر روی قلعه ایستاده بودند. جامه‌هایشان به سپیدی برف بود و چهره‌هایشان سرشته شده از نور. عیسی بی مریم در وسط بود. در سمت چپ او، الیاس بی فرار داشت با انگرهای سوزنده در میان مشت‌هایش و در سمت راست او، موسی با شاخ‌های پجاییج و دو لوح، با حروف

آتشین، در دشتش... خاخام به سحبه افتاد. در حالیکه می لرزید، زمزمه کرد: «ادونیا، ادونیا.» می دانست که الیاس و موسی نمرده بودند و در روز ترمناک خدا دوباره بر روی زمپس ظهور می‌کردند. این نشانه به پایان رسیدن دنیا بود. ایشان ظاهر شده بودند. آنجا بودند و خاخام از ترس بخود لرزید. سر بلند نمود تا نگاه کند. سه صخره سنگ عظیم، عمقه در نور آفتاب غروب، می درخشیدند.

خاخام، سالهای سال، صعب ایبیه را متر کرده و در هوای بهمه دم زده بود. یاد گرفته بود که چگونه معنی نهفته را از ورای عیب و شهود مابعد، و اینک فهمید. مصایش را از زمین برداشت. شگفتا که این قدرت را این مدت صعب از کجا یافته بود؟ - و عازم ناصره، قائا، مجدلا، کفرناحوم شد تا پسر مریم را بخوید. شنیده بود که از بهودینه برگشته است و اینک را گذشتن از میان حین می دید که چگونه کت و زرران و مدیگیران شروع به ستز کردن اسانه پعمر جدید نموده بودند؛ از معمرانش، از کشتنی که نه زدن می آورد، سنگی را که هنگام سخن گفتن بر روی آن تراز می‌گرفت و از پوشیده شدن ناگهانی سنگ با گل... در راه به پرمردی برخورد و پرسیدن آغاز کرد. پرمرد دست به جانب آسمان برداشت: «من کیور بودم. او پنگ‌هایی را لمس کرد و پیشش بین داد. هر چند که پس گفت در این باره چیزی بگوید، انا در دهات گشت مرنه و بهمه می‌گویم.»

- پرمرد، می‌توانی من بگوئی که کجا میشود پیدایش کرد؟

- در خانه زبندی، در کفرناحوم بود که او را ترک گفت. سر بستر برو تا پیش از صعودش به آسمان توانی به او برسی.

خاخام، سر بستر گاه برداشت. شب او را فراگرفت. خانه زبندی پر را در تار یکی جست و وارد شد. سالومه پر از حاجت تا به او خوش آمد بگوید.

حاجه با گذشتن از آستانه در گفت: «سالومه، رحمت خداوند بر این خانه باد و ثروت ابراهیم و اسحق از زانی صاحبانش.» آنگاه برگشت و از دیدار عیسی خیره شد. «برندگت زیادت از دلای سره پرواز می کند و براند از نو خسر می آویزد. هر زدم، راهی را که در پیش گرفته‌ای، راهوار و حق الهاده صوفی است. خداوند به همراهت باد.»

عیسی، از صدائی پر و زار، جواب داد: «آمن؟»

زبندی پر دست بسته‌اش گذاشت و مهدای سلام گفت. پرسید: «پدر، یاد از کدام سوورنده است؟»

زبا خنده، بی آنکه جوابی بدهد، گذار آتش نشسته. شاید همه نشند. مردش بود و هست و گرسه. انا من به خدا بدانش. دوپا سه راه پیشار و پیش گسترده بود و نمیدانست کدام راه را بگردد. چرا عاره شده و آمده بود؟ آمده بود تا رؤیایش را بر عیسی بگشاید. انا اگر این رؤیا از جانب خدا بود، آتوب چطو؟ خاخام بخوبی میدانست که «شناس» چه

خدا به خود میگرفت تا سادها را بفریزد. اگر آنچه را که دیده بود، بر عیسی میگفت، امکان داشت که دیو فرور بر روحش مسند شده و گمراهش کند. آنگاه، خواب آرا باید این یعنی خاتام، پس میداد. آیا مکلف بود که راز را سر بسته نگاه داشته و دنبال او راه می افتاد؟ اقتار برای خاتام ناصره این صحیح بود که این شرح ترین انقلابیون راه همو که لاف آوردن شر بعضی جدید را میزد، دنبال کند؟ مگر نه همین حالا، مر سر راهش، قاتل را در آشوب رفته بود، چرا که عیسی چیزی بر خلاف شریعت گفته بود؟ از فرار معلوم روز شنبه مقدس به مزارع رفته و با دیدن یک نفر، که مشغول پاک کردن گودالها و آساری باغچه بوده، گفته بود: «مرد، اگر مدانی چکار میکنی، امیدواره شادی تو را در برگیرد. و اگر نمیدانی، نفرین بر تو باد چرا که شریعت را زیر پا گذاشته ای.» با شنیدن این خبر، خاتام پیر به نشو و پند افتاده و با خود اندیشیده بود: «این شورش آدم خطرناکی است. شمعون، مواظب باش و الا نف و لعنت بران خود می خوری، آنها در سن و سال تو.»

عیسی آمد و گیسار او نشست. یهودا روی زمین دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. محنتی بجایگاهش دراز بر مشعل رفته و قلبه بدست منتظر ایستاده بود. از عیسی چیزی نمی گفت. به آتش میگریست که چگونه هره را میسوزاند، و احساس میکرد که خاتام پیر نفس نفس میرد، گویی هنوز در راه است.

سالومه پیر، در همین حیض و بیض، برای خاتام پیر جا انداخت. خاتام پیر مردی بود، تشک و بالش نرم ناپد مداشت. کوزه آبی را هم کنار رختخوابش گذاشت تا اگر تشنه شده، بتواند آب بنوشد. زبیدی پیر متوجه شد که مهمان جدید بخاطر او نیامده است. چوبدستی اش را برگرفت و به سراغ پوس رفت تا دوباره در هوای آدمی دم بزند. خانه اش را شیران پر کرده بودند. سجداتی و سالومه، طاقن هایشان رفتند تا عیسی و خاتام تنها بمانند. دلشان گواهی میداد که این دو نفر رازهای گوناگونی داشتند که در باره شان به گفتگو میزدند.

اتاه عیسی و خاتام گفتگونی نکردند. ایشان وقوف کامل داشتند که آسمان هیچگاه نمیتواند راز دل را مرون بریزد و سبکبارش کند. تنها سکوت از عهدۀ انکار برمی آید، و ایشان سکوت اختیار کردند. ساعتها ای بی هم گذشتند. حتی قلبه در دست بحواب رفت. زبیدی، پس از پرچامگی زیاد، برگشت و کدو زن پرورش دراز کشید. نیمه شب بود. خاتام هم از سکوت لالک شد و با خاست. زمزمه کرد: «عیسی، امشب باز آن کتی حرف زدیم. فردا صحبت خود را از سر می گیریم.» و با زلفان لوزان خود را بطرف رختخوابش کشاند.

خوشد دید و از آسمان بالا آمد. دهنه های ظهر بود. اتا خاتام چشمانش را نگشوده بود. عیسی به گذارۀ دریاچه رفته بود تا در ماهیگریان بگفتگو میزدند. داخل فابن پوس شد تا در ماهیگیری کمکش کند. یهودا تنهای تنها، مثل سنگ گنه، می هدف در

اطراف می گشت.

سالومه پر روی خاخام خم شد تا صدای نفس های او را بشنود. آری، او نفس می کشید. با خود زمزمه کرد: «خدا را شکر، هنوز زنده است.» سالومه در حال رفتن بود که خاخام چشمانش را گشود، او را دید که رویش خم شده است. فهمید و لیخت زد.

گفت: «سالومه، هراسان مباش. من نمرده ام. هنوز نمیتوانم بمیرم.»

سالومه با تندی جواب داد: «هر دو پیر شده ایم. از آدمها، هر چه بیشتر و بیشتر، دور شویم و به خدا نزدیک می شویم. هیچکس از ساعت یا لحظه اجلش خیر ندارد. فکر میکنم که گفتن «هنوز نمیتوانم بمیرم» گناه است.»

خاخام در گفته خود اصرار ورزید: «سالومه عزیز، هنوز اجلم سر نرسیده است. خدای اسرائیل خودش بمن وعده داده است: شمعون تونخواهی مرد، مگر آنگاه که مسیحا را ببینی.»

اما همچنانکه این کلمات را بر زبان جاری کرد، چشمانش از ترس گشاد شد. نکند که او پیشاپیش مسیحا را دیده باشد؟ نکند که عیسی همان مسیحا باشد؟ آیا آن رؤ یا در کرم، رؤ پائی فرستاده از جانب خدا بود؟ و اگر چنین، اجلش فرا رسیده بود. عرق سردی بر تمام بدنش نشست. نمیتوانست که شادان یا نالان باشد. روحش شادان بود. مسیحا آمده بود. اما جسم لوزانش نمیخواست بمیرد. با نفس های به شماره افتاده، برخاست. بسوی درخت زد. بر آستانه در نشست تا خورشید بر او بتابد، و عرق در اندیشه گشت.

عیسی، طرفهای شب، شمع و کوفه برگشت، تمام روز را با یونس ماهگیری کرده بود. قلاب از ماهی کمریز شده و یونس، عرق شادمانی، دهان باز کرده بود تا حرف نزند. اما تعبیر عبیده داده و تا زانو داخل ماهیها رفته بود، با اندکدن نگاهی به عیسی، تحسین شده بود.

•

همانش، حواریون از دهات نزدیک بارگشتند. دور عیسی چمانه زدند و شروع به نقل همه آنچه را که دیده و ایام داده بودند. در حالیکه برای ترساندن کشاورزان و ماهگیران، صدا در گلو انداخته بودند. فرا رسید روز خدا را ابلاغ کرده بودند. اما مستمعین آنان، آرام به تعبیر نور یا کندن باغشان ادامه داده بودند. گناه و بیگانه با نکان دادن سر می گفتند: «سواهی دید... سواهی دید.» و آنگاه موضوع را یونس میکردند.

در همانحال که حواریون سرگذشت خویش را نقل میکردند، ناگهان سه رسول برگشتند. یهودا، که ساکت بود و روی یکگمت نموده بود، با دیدن آنها نتوانست جلو خنده خود را بگیرد. فریاد زد: «ای رسولان، این چه ریختن است که پیدا کرده اید؟ طفلکی ها، حساسی باید دخلتان را آورده باشد!» و واقع امر اینکه، چشم راست بطرس ورم کرده و آب از آن سرازیر بود. گونه های یوحنا پر از خراش و خون بود. و یعقوب می لنگید. بطرس با آهی گفت: «مولای من، کلام خدا در دهر بزرگی است، آری در دهر بزرگی!» همه زیر خنده

زند، انا عیسی اندیشناک بر آنان مینگرست.

پطرس، که عیبه داشت با گفتن همه چیز خود را راحت کند، ادامه داد: «آنها راستی راستی دغلمان را آوردند. اولش گفتیم هر کدام راهی جداگانه برویم. انا بعدش ترسیدیم. هر سه باهم راه افتادیم و شروع به موعظه کردیم. در میدان شهر روی سنگی یا بالای درختی می‌رفتم. دست بهم می‌زدیم یا انگشت در دهان می گذاشتم و سوت می‌زدیم و مردم جمع میشدند. هر وقت زنان زیادی می آمدند، یوحنا حرف می‌زد. برای همین است که صورتش خراش برداشته است. وقتی که اکثریت با مردها بود، بختوب با صدای عیبش حرف می‌زد. هر وقت که صدایش خشن میشد، من برمیخاستم و صحبت می‌کردم. گفتار ما نسخه بدل گفتار خودت بود. انا با لیسوهای گندیده و هو کشیدن ما را استقبال می‌کردند، زیرا، بقول خودشان، ما ویرانی دنیا را ارمغان می آوردیم. بر سرمان می ریختند، زنان با ناخن و مردان با مشت. حالا، ترا خدا قیافه ما را پاشید!»

پهوا دوباره خندید، انا عیسی برگشت و با نگاهی تند، آن دهان می ادب را بست. گفت: «میدانم که شما را مثل بزه میان گرگ میفرستم. بر شما جفا می رانند، سنگ بر شما می زنند و شما را فاسد اخلاقی می نامند، زیرا علیه فساد اخلاقی می جنگید. بر شما تهمت روا میدارند و می گویند که شما میخواهید ایمان، خانواده و سرزمین پدری را نقض کنید زیرا ایمان ما پاکتر، خانه‌مان فراختر و سرزمین پدریمان تمامی دنیا است! رفقا، کمر بندهایتان را محکم ببندید، با نان و شادی و امنیت وداع گویند. ما بسوی جنگ میرویم.»

نازانیل برگشت و با دلواپسی به فیلیپ نظر انداخت. انا فیلیپ به او اشاره ای داد. گوش میگفت: «هراسان میاش. او اینگونه سخن می گوید تا ما را بیازماید.»
خانام پیر غیلی خسته بود. از نودواز کشیده، انا ذهنش باز یاز بود. او همه چیز را می دید و می شنید. او اینکه، تصمیم خود را گرفته بود و احساس آرامش میکرد. صدائی از درونش برخاست- آیا صدای خود او بود یا صدای خدا؟ شاید هر دو. و به او هرمان داد:
«شمعون، هر جا که او میرود، دنبالش برو.»

پطرس در کار دوباره گشودن دهانش بود که عیسی دست پیش آورد و گفت:
«دیگر بس است.»

عیسی بها خاست. اورشلیم جلودید گانش قد برافراشت: وحشی، آکنده از خون و در اوج پلس، که منزلگاه امید است. کفر ناحوم، همراه ماهیگیران و کشاورزان ساده دلش محو گردید. در پاچه جنسارت درون او غرقه گشت. خانه زبدي تنگ شد: چهار دیوار خانه بهم سر آمدند و او را در بر گرفتند. داشت خفه میشد که جلورفت و در را گشود. چرا اینجا مانده بود؟ می خورد و می نوشید، آتش برایش روشن میشد و ظهر و شب سفره برایش پهن میگردد. او وفتش را بی هدف می گذرانید. آیا اینگونه تصمیم به نجات دنیا گرفته بود؟ از خودش

شرمگین نبود؟

به داخل حیاط شد. بادی گرم، بوی درختان جوانه زده را با خود حمل میکرد. ستارگان رشته‌های مرواریدی بر گردن و بازوان شب بودند. زیر پایش بدن زمین مرموز می‌کرد، گویی دهانهای شمارن، پستانهای او را می‌مکیدند.

روستی جنوب، اورشلیم مقدس، نمود. چنین مسعود که با دقت گوش میدهد و در تاریکی می‌کوشد تا چهره سخت سنگ‌های خود آلود آنرا بجا بیاورد. و در همان حال که ذهنش مشتاق و نومید، همچون رودی از کوه و دشت روان بود و در کنار فرور یعنی شهر مقدس بود، که زنگه‌ها بطرفش رسید زیر دوخت داده جوانه زده سایه‌ای غلبه به جنبش آمد. سکرده چتری تاریکتر از خود شب در هزنی سبزه برخواست. همسفر غول‌پیکرش بود. در میان شب آرام، می‌توانست صدائی نفس‌های سنگین او را بشنود، اما توهمان نبود. زمان به نفس‌های او عادتش داده بود. در انتظار ایستاد. و آنگاه، آهسته و آهسته، صدائی آراه از زیر درخت داده گفت: «بهر است بروید!»

یوحنا، نشویش آلود، در آستانه در ظاهر شد. فکر کرد که در تاریکی صدائی شنیده است. رزمه کمال گفت: «مولای من، با چه کسی حرف مریی؟» اما عیسی وارد آمد. دست دراز کرد و عصای جویایی‌اش را از گوشه اطاق برگرفت. گفت: «دوستان، بهتر است بروید!» بی آنکه نگاهی به عقب بندازد تا ببیند کسی دنبال او می‌رود، بطرف در براف ایستاد. حاجان بر لرزیدن خواب بیرون پرید، کمر بندش را محکم کرد و عصایش را بلند گرفت. «هرزنده، من همراه تومی آیم.» و اولین کسی بود که بطرف در رفت.

سائوما پر مشغول خنریسی بود. دوک خود را روی صندوق گذاشت و گفت: «من هم می‌آیم. زبندی، کلندها را برایت بجا می‌گذارم. خدا حافظ!» کلندها را از دور کمرش باز کرد و به شوهرش داد. آنگاه خود را محکم در سراندازش پیچید، خانه‌اش را ورنه‌تر کرد و با اشاره سریا آن خدا را زلفی نمود. قلبش زنگه‌ها چون قلب دختری بیست ساله شده بود.

مجدلانه نیز، ساکت و خوشحال، با خاست. حواریون، همچنان زده، برخاستند و یکدیگر را نگر پش گزینند. نوماس، که بوقش را بر شال خود می‌زده، گفت: «مقصود چیست؟»

ناتانیل گفت: «در این وقت شب؟ چرا با عجله؟ مگر میشود فردا صبح این کار را کرد؟» و بره‌وار به فیلیپ نگاه کرد. اما عیسی، با گامهای بلند، از حیاط گذشته و راهش را سوی جنوب آغاز کرده بود.

فصل بیست و پنجم

پای بست دنیا متزلزل بود، چرا که قلب انسان متزلزل بود: زیر آوار سنگ‌هایی که انسانها اورشلیمش می‌خواندند، زیر آوار پیش‌گونی‌ها، ظهور منجی‌ها، مراسم مذهبی، زیر یوغ فریبیان و صدوقیان، اغنیائی که می‌خوردند، فقرائی که گرسنه بودند، و زیر سیطره خداوند بیهوده، که از ریش و سیل او خون بشریت، قرنها و قرنها، بدون گرداب مرعوز روان بود، خرد گشته بود. از هر دری که با این دنیا وارد می‌شدی، فریادش بلند میشد. اگر کلامی محبت‌آمیز بر زبان میراندی، فریاد می‌زد: «من گوشت می‌خواهم»، بره یا پسر نخست زاده‌ات را، که بتوان فریانی هدیه می‌کردی، داد می‌زد: «من گوشت نمی‌خواهم». جامعه‌هایشان را نذر بد، قلب‌هایشان را بند بود. جسم خویش را به روح و روح را به عبادت می‌بال کتید و بدست یادش بسیار بد. «قلب انسان زیر آوار شعله و سیرده فرمان مکتوب شریعت بیهوده، باضافه فرامین غیر مکتوب، خرد گشته بود، لذا تپش داشت. زیر آوار «سفر پدایش»، «سفر لاویان»، «سفر اعداد»، «کتاب داوران» و «کتاب پادشاهان» خرد گشته بود، اما نمی‌تپید. و آنگاه، ناگهان، در غیر منظره‌ترین لحظات، بادی ملایم در وزیدن آمد. نه از آسمان، که از زمین. و تمامی حجره‌های قلب انسان بلرزه افتاد. پلادریگ، داوران و پادشاهان و مراسم مذهبی و فریبیان و صدوقان و سنگ‌هایی که انسان‌ها اورشلیمش می‌خواندند، ترک برداشته، به نوسان افتادند و شروع به فرو ریختن کردند. ابتدا درون قلب، آنگاه درون ذهن، و دست آخر، بر روی خود زمین. بیهوده متکبران دیگر پیش‌مد چرمی استادکاری خود را بسته، تراز و خط‌کش خویش را برگرفت، بر زمین فرود آمد و شخصاً در کمک به ویرانی گذشته و ساختن آینده همراه با انسان‌ها پیشقدم شد. اما پس از هر چیز، معبد یهودیان را در اورشلیم آغاز کرد.

عیسی هر روز میرفت و روی سنگ قرشهای حوذاکوده می‌ایستاد. به این معنی

گواهی می‌نگریست و احساس میکرد که قلبش میخواهد همچون نیشه بر ریشه آن بیفتد و برانش سازد. با این وجود، معبد سر یا مانده، و در زیر نوخ خوشید، چون گاو زترین شاخ حلقه گل بر سر، می‌درخشید. دیوارها را ناسقف، مرمر سفید، بارگه‌های نبلگون، جلا داده بود. چنین مینمود که معبد بر روی آقیانوسی موج‌شناور است. پشاروی او سه ردیف حجره، یکی بر روی دیگری آویخته بود. پاتین‌ترین و جادوترین حجره‌ها مخصوص ست‌پرستان، و بعضی ویژه مردم اسرائیل، و مرتفعترین حجره در اختیار خادمان معبد بود، که نظافت، جارو، روشن و خاموش کردن شمع‌ها را به عهده داشتند، و تعدادشان بیست هزار نفر بود. شب و روز هفت‌گونه بخورد داخل آن سوزانیده‌میشد. دود، آن‌چنان غلیظ بود، که بزها در هفت فرسخی عطسه میکردند.

کشتی محفّری که حصص حصص شریعت موسی بود، همان کشتی آبا و اجدادی، که پیشیان چادرنش قوم می‌اسرائیل از بدست را خود آورده بودند، در این قلّه صهیون لنگر انداخته و ریشه در خاک دوانده بود. با چوب سرو و ملا و مرمر، خود را آراسته و معبدی گشته بود. ابتداء، خدای وحشی بدان قصد سکونت گزیدل در خانه‌ای را نداشت. اما آنجا از بوی چوب سرو و جوی و گوشت فریزی کفوی شده بود، که بکروز برداشته و وارد گشته بود.

ایک، از روز عزیمت عیسی از کفر ناحوه دو ماه می‌گذشت. هر روز می‌رفت و روبروی معبد می‌ایستاد و به آن می‌نگریست. معبد، هر روز برایش نازگی داشت. گویی برای اولین بار می‌دیدش. گویی هر صبح انتظار داشت تا فرور بیخته بر خاکش بیاید، تا بتواند از این سر تا آن سرش را لنگمال کند. دیگر آرزوی دیدنش را نداشت. ترسی هم از آن به دل نداشت. پیشاپیش در قلبش ویران گشته بود. بکروز، که خانام‌پیر دلیل زیارت نکردن آنرا از وی جویا شد، با نکان دادن سر جواب داد: «سالها دور معبد طواف کردم، ایک معبد دور من طواف میکند.»

خانام با لحنی اعتراض‌آلود گفت: «عیسی، این کلمات کفرآمیز است. تو نس ترسی؟»

عیسی جواب داد: «وقتی که می‌گویم «من»، از این بدن که خاک است حرف نمی‌زنم. از پسر مریم. که آهیم خاک است و انگری بسیار ریز در آن همین است. حرف نمی‌زنم. خانام، «من» در دهانم، به معنی خداست.»

خانام با پوشاندن صورت خویش، فریاد زد: «اینهم کفری وحشتناک‌تر است.»
عیسی با غنده‌ای جواب داد: «یادت باشد که من «کفرگوی مقدس» هستم.»
بکروز، که حواله پوشش را با دهان باز و سنایش آلود، روبروی معبد دید، عصبانی شد. با نیشخندی تلخ به آنان گفت: «پیداست که معبد را مایه شگفتی یافته‌اید؟ برای ساختن آن چندین سال لازم بود؟ بیست سال؟ ده هزار کارگر؟ در عرض سه روز و برانش

میکنم. برای آخرین بار، سیر تماشایش کنید. با آن وداع گویند، زیرا که یک سنگ آن بر روی سنگ دیگر باقی نمی ماند.»

حوار بود، وحشت زده، عقب نشستند. نکند که استاد بالا خانه اش را اجاره داده باشد؟ این اواخر، خیلی ندحو، عجیب و سرسخت شده بود. پادهای خراب و پرنوسان بر فراز سر او می وزید. گاهی، چهره اش مسال خورشید می درخشید و همه چیز در اطراف او می شکفت. اوقاتی هم بود که نگاهش تیره بود و چشماش بیأس آن بود.
پوسا بیخود جرأت داد و گفت: «مولای من، صفت نمی آید؟»
- از چه؟

- معذ. چرا میخواهی و برانش کنی؟

- تا بتوانم معدن جدید بسازم. معدن جدید را در عرض سه روز می سازم. اقا پیش

از هر چیزی، این معدن باید این جا را حالی کند.

عمسی با معنای جو پستی اش محکم به سنگفرش زد. داد چشم افکند. سرفسار سرفس می وزید. به فرسوسان سنگر بست که اینسو و آن سو می افتادند و خود را به دیوار می زدند و میخوردند. «آهرا، از حلال فزون از حد خداوند تا سنا گشته بودند. ایشان بانگ زد: «ای زبا آوران، اگر خداوند جادویی بر میگرفت و فلک را می شکفت، بار و غنیمت و کثافت را آن بیرون میزد، هر بسا می شدند، از کجوه در رفتند و پنهانی تصمیم گرفتند تا این دهان نترس را بپزند برسد.

خاخام بیو دست روی لبان عمسی قرار داد، تا او را ساکت کند: «مگر از جان خودت سیر شده ای؟» روزی هم، در حالیکه اشک در چشماش حلقه زده بود، پرسید: «مگر نمیدانی که کاتبان و فرسیان دمامم نزد پلایه میروند و عاصمای مرگت را میکنند؟» عمسی جواب داد: «میدانم، پدر. پیش از این را هم میدانم...» و در حالیکه به نوماس دستش دیدن در بوق را میداد، بالا میگری، همشگی خود در «از گاه سلمان» قرار میگرفت و بار دیگر بلایع میکرد: «فرا رسیده است، روز خدا فرا رسیده است.» هر روز از پیام نا شام فریاد می کشید تا آسمانها را وادار نماید که گشوده شوند و شعله هایشان را فرور بزند. از برای او نیک میدانست که صدای آدمی، جادویی همه توان است. بر سر آتش یا شعله، جهم یا بهشت، فریاد می کشیدی که «سبا» و می آمد. بر همین منوال، او آتش را صدا میزد. آتش زمین را پراسته میکرد و راه را برای ظهور عشق هموار میساخت. عشق همواره دوست مدارد تا روی خاکستر گام بردارد.

روزی آندریاس از او پرسید: «مولای من، چرا دیگری نمی خدای؟ چرا مثل پیش

شادمان نیستی؟ چرا دمامم خشتا کنتر میگردی؟»

اقا عمسی جواب نداد. چه میتوانست بگوید، و قلب مصوم آندریاس چگونه

می توانست در یابد؟ یا خود می اندیشید: «مگر قرار است که دای خدیدی کاشته شود، باید این دنیا تریخ و نا خراب شود، و شیرازه شریعت کهن باید از هم گسخت گردد. و این منم

که دیدن شیرازه را نگسیم. شریعتی جدید باید بر لوح قلب‌ها حک شود و این منم که باید آنرا حک کنم. باید شریعت موسی را بسط دهم تا دوست و دشمن و یهود و بت پرست را در بر گیرد: «ده فرمان» به شکوه خواهد نشست! برای همین است که به اورشلیم آمده‌ام. ضمن حدیث که آسمان‌ها گشوده خواهند شد. اینکه از آسمان معجزه بزرگ یا مرگ نازل شود، دیگر تابع اراده خداوند است. من آماده‌ام تا به آسمان صعود کنم، یا به درکات جهنم پرتاب شوم. پروردگارا، تصمیم بگیر!»

دید ظن نزدیک می‌شد. طراوت غیر منتظره بهاری بر چهره سخت یهودیه شکفته بود. راههای بزی و بحری باز شده و زائران از چهار گوشه دنیا به یهودیت سر می‌رسیدند. سه ردیف حجره معدن بوی عفن آنها و حیوانات ذبح شده و سرگین میداد. امروز عده زیادی زنده پوش و لنگ بیرون «بارگاه سلیمان» گرد آمده بودند. با چهره‌های رنگ پریده و گرسنه و پشیمان سوزان، با شرارت به صدوقیان خوش غوراگ و شهرنشان ثروتمند و سرخوش یا زانسان، که انگوهای طلا در دستشان سنگینی میکرد، مینگر بستند.

یکی از آنان زجره کرد: «انگر می‌کنید تا کی به خنده ادامه می‌دهید؟ بهمن زودبها گنویتان را خواهد برید. استاد خودش گفت که: فقراء ثروتمندان را گشته و امواتان را قسمت خواهد کرد.»

مردی رنگ پریده، با چشمان و موی گوسفندوان درآمد که «ماناسیس»^۱، تودرست نشیده‌ان. ظن و عین دیگر وجود نخواهد داشت. همه، یکی خواهند شد. معنای ملکوت آسمان اینست.»

یک آدم ریخته وسط حرفش دوید و گفت: «ملکوت آسمان یعنی اینکه رومی‌ها بیرون بروند. ملکوت آسمان با رومی‌ها غیرممکن است.»

مرد محرمی، با زبان خرگوشی، جواب داد: «هارون، تو اصلاً یک کلمه از حرفهای استاد را نفهمیده‌ای. اسرائیلی و رومی، یونانی و کلدانی، وجود ندارد. همه ما برادریم!» دیگری فریاد زد: «ما همه خاکستریم. با گوش‌های خودم شنیدم. استاد گفت: آسمان‌ها گشوده خواهند شد. نخستین توفان از آب بود، این یکی از آتش خواهد بود. همه، از فقر و عین گرفته تا اسرائیلی و رومی، خاکستریم!»

مردی، با پستی رنگ سفال پخته و چشمهای گرد و از حدقه درآمده، که دیده به خنده سعد و پرگرد و خاک است عیناً دوخته بود، گفت: «زیتونها از درخت تکانیده می‌شوند و می‌افند، اما دو یا سه عدد زیتون در آن بالا باقی میماند و سه چهار عددی هم در شاخه‌های بلند. این را اشعاش تپی گفته است... مردان شجاع باشید. ما همان زیتونهای

باقیمانده بر درخت خواهیم بود. تنها کاری که باید بکنیم اینست که استاد را بچسبیم و نگذاریم از دستمان در برود. امروز دیر کرده است. بچه‌ها مواظب باشید، نگذارید از دستمان در برود.»

پیرمرد لب خرگوشی پرسید: «کجا می‌تواند برود؟ خداوند به او گفته است که در اورشلیم کارزار کند. و همین جاست که او جنگ خویش را آغاز خواهد کرد.»

خورشید در وسط آسمان بود. سنگفرش‌ها بخار می‌کردند. بوی تعفن، در اثر گرمای آتشناکه، افزون‌تر میشد. بختوب فریسی، با بازوانی پر از نموده، ظاهر شد. اندر فضائل و کرامات نموده‌ها داد سخن میداد: بعضی شفاعت‌ش آینه و فولنج و باد سرخ، برخی دفع کننده شایطین و قویترین و گرانیهاترین نموده‌ها، موجب دفع شر دشمن بودند. او متوجه زنده‌پوشان و اقلیج‌ها شد و آنان را شناخت. دهان مسیوحش را با خیانت باز کرد: «هر شیطان لعنت،» و سه بار برای دفع شر آنها نف انداخت. در همانجا که زنده‌پوشان، که با هم مشغول مشاجره بودند و هر کدام به تناسب خواست فنی خود کلمات استاد را تفسیر میکردند، مرد عول‌پیکر و محترمی، با عصای بلند و عرق‌بران و گردآید، جلو آنها می‌رشد. صورت پهن و نیرومندی‌اش برق می‌زد.

پیرمرد لب خرگوشی داد زد: «ملک‌صدق، به سر خوشی از بیت عنیا مرایمان داری؟ از صورت شادی می‌بارد!»

ریش سفید فریاد زد: «مردم بزنید و برقصید.» و در حالیکه مرتب گریه میکرد، همه را یکجا بغل کرد: «مرده‌ای زنده شده است. با چشمان عبودیم دیدم. ارقش بیرون آمد و راه رفت. آب به او دادند و نوشید. نان به او دادند و حریف زد.»

زنده‌پوشان، در حالیکه بر سر ریش سفید در بحث بودند، گفتند: «کی؟ چه کسی دوباره زنده شده است؟»

مردم زیر روایت‌های معاور شیدند. زن و مرد، دوا، دوا، آمدند. چند نفر از حلقام مدد و فریسی هم نزدیک شدند. دارائیس که از آنها عبور میکرد، متوجه اولیه شد و به جمعیت پیوست.

ملک‌صدق از اینکه می‌دید چنان جمعیت عظیمی به دهان او چشم دوخته‌اند، سر از پای نمی‌شناخت، به عصایش تکیه داد و با عبور چسب آهار کرد: «ایضا، بی‌الباکیم - کسی اورایش‌نامند؟ - چند روز پیش مرده خاکش آزاره. یک روز و دو روز و سه روز گذشت و فراموشش کردیم. ناگهان، روز چهارم، هر پادی که هر کوجه شنیدیم، من پیش رفتم و عیسی بن مریمه ناصری را دیدم که دو جوهر معجزه - به پاهای او نهاده و در مرگ مرادشاک شویم می‌کند. و موکتال و مویه کتان فرود می‌راند: «مولای ما! اگر تو با او مسودی، نمی‌مرد. او را از دسای مردگان بازگردان. او را عیسی کن و او خواهد آمد.» عیسی دست آنها را محرقه، از روی زمین بلندشان نمود و گفت: «باید بروید. همه پشت سر آنها

مویزیم تا به قبر رسیدیم. عسی بر جای ایستاد. خون به مغزش هجوم آورد. چشمانش گشت و دایه‌د شد، تنها سفیدی آژان باقی ماند، چنان فریادی از دل برآورد که گفتی گاوی در درون او هست. در حالیکه سر تا پای می لرزید، فریادی وحشی، فریادی عجیب، از جنس دنیای دیگر، برکشید. حتماً فرشتگان هم، وحشی خشکی هستند، همانطور که باد می کشند. داد زد: «ایلعازر، با بیرون!» و سکاره دیدیم که خاک روی قبر جنید و شکاف برداشت. سنگ قبر حرکت کرد. یکفریوتش بولش آن را هل میداد. وحشت و لرز... هیچوقت در عزم از مرگ، مثل آن دست عزم، برسیده بودم. لبه می خورم که اگر از من بیرونند، بشتر مانع بیدار چه چیزی هستند، شیر یا رستاخیز، میگویند: شیر.»

مردم، شو خالیکه گر به میگردند، هر باد زدند: «خدا با عودت بیا رحم کن! حرف بزن، بزرگکهدق، حرف بزن!»

— زدن به حیف و یاد برداختند. بسیاری از مردان خود را پشت سنگ‌ها پنهان ساختند. و ما که بر جای مرگ ایستادیم، می نور دیدیم. سنگ قبر، آهسته آهسته بلند شد. آژان، دو بیرون زد و راه فریب و بعد چرخش تند سر، فاجع و گن کود، و عاقبت بدن اسکلت مانند کس پیش یک صفا، جنورید شد. بعد عسی بیگرو بیرون آمد. انظار بود.

زیر سینه ده از سطح بر ایستاد تا مغزش را با آستین گذدش پاک کند. گزداگرد او مرده در شو و خواب بودند. عده‌ای گر به میگردند و برخی میرسند.

مردم است است چون آتش شد آتش را بلند کرد و فر داد زد: «دروغ است، دروغ است. او توسط رومی‌ها خور شده است و این دامنگار در باره انظار جعل کرده است. مرگ بر خائس!»

صدائی وحشی در پیشه سر او فر داد زد: «دهن کتف را بستند، کدام رومی‌ها؟» همه برگشتند و بلافاصله عقب نشستند. رومی‌ها پوراشی با شلاق خود بسوی باراباس می آمد. دختران بنگ ریخته در موهای نور، بازوی او را گرفتند. دختر که تمام لذت ایستاده و در حالیکه اشک از چشمت میزد درشتش روان بود، بجزهای، منکهدق پیر گوش داده بود.

باراباس خود را میان سینه‌ها گود آمده انداخت و گم شد. پشت سر او به قوت رومی‌ها باغوبده پیر شو به پشت سویی به او رسید. آنها هر دوی آنها با سرهای چسبده به شروخ به ریجلیگی کردند. عزم و فریسی برادر شدند.

ایستاد «باراباس به سحر آمد. در دلویسی برسید: «مگر منکی راست باشد؟»

— چی؟

— همس که می گویند که و مرده را زنده کرده است.

— به چیزی که میخواهم بتوبه گویم، خوب گوش بده. من یک فریسی ام و تو یک
جانناز تا کنون بخود می گفتی که اسرائیل تنها بوسیله نماز و روزه و شریعت منقاس نجات
پیدا می کند. انا حالا...

باراباس که پشمانش برق میزد، پرسید: «و حالا؟»

— ای جانناز و حالا دارم دنیا را از دریچه چشم شما می بینم. نماز و روزه کافی
نیست. این جا دشته به کار می آید. من فحس چه می گویم؟

باراباس گفتید: «داری از من میپرسی؟ نمازی بهتر از دشته نیست. خوب؟»

— بهتر است اول از او شروع کنیم.

— کی؟ واضح تر حرف بزن.

— ایلعازر، این موضوع در درجه اول اهمیت قرار دارد که دوباره او را دراز کنیم.
مادام که مردم او را ببینند، می گویند: «او زنده بود و پسر مریم زنده اش کرد.» از اینرو
شهرت این پشمر دروغین عالمگیر خواهد شد... حتی با تست باراباس. او را رومی ها اجیر
کرده اند که فریاد بزند: «به ملکوت زمین توجهی نکنید. چشم به آسمان داشته باشید.» و به
این ترتیب، در حالیکه ما با نگرستن به آسمان، وقت خود را تلف می کنیم، رومی ها روی
گردن ما خواهند نشست. می نهی؟

— خوب؟ از ما می خواهی که کلنگ او را هم بکنیم، هر چند برادرت می باشد؟

فریسی، در حالیکه نظاهر به دریدن ردایش میکرد، فریاد زد: «او برادر من نیست.
بتو تحویلش میدهم.» و با گفتن این کلمات، از ستون کنار کشید و دوباره فروش
ظلم هایش را جار زد. باراباس را خوب کوچک کرده و راضی بود. جمع گدایان در بیرون
«بارگاه سلیمان» امید باز آمدن عیسی را از دست داده و داشتند متفرق میشدند. ملکیمصدق
پیر دو کیتر سفید را دنبال کرد تا آنان راه بختوان فریانی، هدیه کند و خدای اسرائیل را
بخاطر رحمت آوردن بر آنها و فرستادن پشمیری جدید، پس از آنهمه ساله، سپاس گوید.

سنگ ها آتش گرفته بودند. چهره های مردم در نور زیاد، محو بود. ناگهان، از جاده
بیت عیسا گرد و غباری به هوا خاست. فریاد شادی به آسمان بلند بود. تمام اهالی دهکده
دکانهایشان را بسته بودند و می آمدند. اولین گروه ظاهر شونده بچه ها بودند، با شاخه های
نخل و درخت غار. پشت شاخه های نخل عیسی، با چهره درخشان، می آمد و دور ترکه،
حواریون سرخ چهره و عرق ریزان. گویی هر یک از آنان شخصاً مرده را زنده کرده بودند. و
آخر از همه، اهالی بیت عیسا، فریاد زنان، سرور شده بودند. ایشان بسوی معبد می دویدند.
عیسی پله ها را دوتا یکی کرد، از اولین ردیف حجره ها گذشت و به ردیف دوم رسید. تیری
وحشی از صورت و دستش بیرون می تراوید و کسی را یارای نزدیک شدن به او نبود. ناخام
پیر، که مانند دیگران با نفس های بشماره افتاد، پشت سر او میدوید، برای لحظه ای سعی
کرد تا به محوطه نامرئی که گرداگرد استاد بود برود. اما بیدونگ عقب کشید. گویی شعله ها

به او هجوم آورده بودند.

عیسی تازه از تنوع غذا بیرون آمده و غویش با خشمی تمام میجویشید. هنوز نمیتوانست باور کند که قدرت روح اینقدر عظیم باشد. راستش، دلش هم نمیخواست باور کند. آیا روح میتواند گوها را به آمدن فرمان دهد و آنها را در حقیقت حرکت درآورد؟ آیا میتواند زمین را بشکاهد و مرده را زنده بیآورد. در عرض سه روز خراب کند و دوباره بنا کند؟ یا این حساب، اگر نیروی روح آنچنان همه توان بود، آنگاه تمامی بارناهی یا رستگاری بر روی دوش انسان می افتاد، مرز نمابین خدا و انسان پیوند میخورد... چنین اندیشه‌ای دهشتناک و خطرناک بود و شقیقه‌های عیسی، مانند طلا، میزد.

اینها را با کفن خویش بر روی قبرها کرده و با شتاب غیر معمولی عازم میدان اورشلیم شده بود. اولین بار بود که این چنین شکست‌ناپذیر احساس میکرد که این دنیا باید شاهد پایان خویش باشد و اورشلیمی جدید از قبرها بیرون آورده شود. آن لحظه فرارسیده بود. این نشانه‌ای بود که مدتها به انتظارش نشسته بود. دنیای پوسیده یک ایلهازر بود. آن زمان برای او فرارسیده بود تا فریاد زندگان، «دنیایا، رنجور! او مکلف به انجام این کار بود و ترساناگر از همه، که ایک‌متوجه شده بود، اینکه قدرت انجامش را هم داشت. دیگر برای اوامکان- پذیر بود که با اظهار عجز شانه خالی کند. او توانا بود و چنانچه دنیا نجات پیدا نمی‌کرد، تمامی بار گناهان بر دوش او می افتاد.

حرف به مغزش هجوم آورد. از هر سو متوجه نگاههای خیره مظلومان و زنده‌پوشان شد که تمامی امیدهایشان را به او بسته بودند. با کشیدن فریادی وحشی، روی سکوئی جهید. مردم مانند میو و مایع گوداگروش را گریختند. ثروتمندان و خوش‌خوراک‌ها نیز، با پوزخند، ایستادند تا گوش بدهند. عیسی برگشته، آنان را دید و مشتش را بلند کرد. فریاد کشید: «ای شما که ثروتمندید، گوش دهید. اربابان این دنیا گوش دهید. منم، ننگ و گوستگی دیگر نمیتواند دوام بیآورد. خداوند بر لبان من اشگر سوزنده نهاد و من فریاد میزنم: تا کی بر تخت‌نواهای عاج و مخطه‌های نرم لم میدهید؟ تا کی از گوشت قفرا تغذیه کرده، عرق و خون و اشکشان را می‌نوشید؟ خدای من فریاد میزند: «دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.» آتش در حال نزدیک شدن است. مردگان از گوی برخاسته‌اند. پایان دنیا فرا رسیده است!»

دو زنده‌پوش عول‌پیکر، او را بر سر دست گرفتند. جمعیت بهر برآمد و شاخه‌های نخل را تکان دادن گرفت. بخار از سر آتشین پلغم برمیخاست.

— من له برای آوردن صلح به جهاد، که برای آوردن شمشیر آمده‌ام. من نغم ناسازگاری در میان خانه‌ها می‌باشم. بخاطر من، پسر دست روی پدر دراز خواهد کرد و دختر روی مادر و عروس روی مادرشوهر. آنکس که مرا دنبال کند، همه را رها خواهد کرد. آنکس که بر این زمین در جستجوی نجات زندگی خویش برآید، نجات نخواهد یافت، و آنکس که بخاطر من زندگی زودگذر را از دست دهد، زندگی ابدی خواهد یافت.

صدائی وحشی فریاد زد: «ای عسائنگ، شریعت موسی چه می گوید؟ ای لوسفر، صحن مقدس چه می گویند؟»

عیسی با چشمانی درخشنده جواب داد: «اریاه و حزقیل، دونی بزرگ چه می گویند؟ من ناسخ شریعت مکتوب بر الواح موسی هستم و شریعتی جدید بر قلب انسان می نگارم. قلب سنگ انسان‌ها را بیرون می کشم و قلبی از گوشت به آنها می‌دهم، و در این قلب امیدی نور را نشا می‌کنم. آنکو که شریعت نور را بر قلب‌های نوحک می‌کند، منم. و امید نوهم منم. من عشق را بسط می‌دهم. چهار دروازه بزرگ خدا را از شرق، غرب، شمال و جنوب می‌گشایم تا تمامی ملت‌ها وارد شوند. آفتاب خدا محلقه کلیسی‌ها نیست، تمامی دنیا را در بر می‌گیرد! خدا یک اسرائیلی نیست. او روح فنا ناپذیر است.»

خاخام پیر صورت غویش‌رادر میان دو دست پنهان کرد. میخواست فریاد بزند: «عیسی، ساکت شو. این یک کفر بزرگ است.» اما در شده بود. فریادهای وحشی شوق و ذوق طنین افکند. مسکینان از خوشی فریاد می‌زدند، خدام معدم می‌کردند، و یعقوب قریسی با دریدن ردایش در هوا تف می‌کرد. خاخام پیر سرخوده شد. در حالیکه می‌گریست، آنجا را ترک گفت، و همچنانکه میرفت، زمزمه کرد: «کار او تمام است، تمام. این چه شیطانی، چه عدائی است که در درون او فریاد می‌گردد؟»

خاخام راه می‌سپرد و آنچنان غسته و کوفته بود که بر روی پاهایش می‌انفاد. در طول تمامی این روزها و هفته‌هایی که دنبال عیسی شتافته بود و تمامی تلاشش اینکه بفهمد او کیست، بدن نعلبش ذوب گشته بود. اینک چیزی از بلنش بر جای نمانده بود، جز پوست آفتاب سوخته‌ای که پوشش استخوانها گشته و روحش به آن آویخته و در انتظار مانده بود. آیا این مرده آن مسیحی بود که خدا به او وعده کرده بود یا نه؟ تمامی معجزاتی که از او سر می‌زد، از دست شیطان هم، ساخته بود. شیطان هم می‌توانست مرده را زنده کند. بنابراین، معجزات دلائل کافی بدست خاخام ندادند تا بدانشیله به تساوت بنشیند، پیشگوئیا نیز هم، شیطان، ملائکه‌ای موزی و فوق‌العاده قدرتمند بود. برای فریب پسر قادر بود که گفتار و کردار خود را بر تن پیشگوئیهای مقدس بیاراید. بخاطر همین دلائل، خاخام‌شها در رختخواب دراز می‌کشید و خواب رفتن را نمی‌توانست، و از خدا تمنا می‌کرد که بر او رحمت آورد و نشانه‌ای مطمئن به او بدهد... چه نشانه‌ای؟ خاخام متوجه شد: مرگ، مرگ خود او. با فراخوانی این نشانه، بر خود لرزید. در میان گرد و غبار پیش می‌حرزید. بیت عنیا، غرفه در آفتاب، بر بالای تپه نمودار شد. با نفس‌های بشماره افتاده، بالا رفتن را آغاز کرد.

در خانه ایلمازر باز بود. روستائیان مانند مور در خانه او در تک و پوبودند. ایشان برای دیدن و لمس نمودن مرد رستخیز یافته مرفتند تا بدقت به نفس‌های او گوش دهند، تا دریابند که آیا می‌توانست حرف بزند و آیا در حقیقت زنده بود، یا شاید، یک شیخ بود. ایلمازر، غسته و لب فرو بسته، در تاریکترین گوشه‌ای طاق نشسته بود، زیرا نور آزارش میداد.

با و بازو و شکمش، مثل جسدی چهار روزه، متورم و سبز رنگ بود. صورت پف آلودش تاج ناچ بود و مایعی سفید مایل به زرد بیرون میزد و در کفن سفید، که از تن بیرونش نمی آورده نشت میکرد. کفن به بدنش چسبیده بود و بیرون نمی آمد. ابتداء بوی تعفن وحشتناکی بدنش را گرفته بود و آنان که نزدیک می آمدند، بینی خود را می گرفتند. انا کم کم، بوی تعفن کم شده بود تا اینکه اکنون فقط بوی خاک و بخور میداد. گاه و بیگاه، دستش را بلند میکرد و گیاهی را که به موی سر یا ریشش چسبیده بود، می کند. خواهرانش، مارتا و هریم، خاک و کرمهای خاکی کوچکی را که به او چسبیده بودند، از بدنش پاک میکردند. هسایه همدلی برای او مرغ آورده بود و سالومه پیر، که کنار اجاق چپانته زده بود، آترامی جوشانید تا مرد رستخیز یافته آبش را بخورد و جانی دوباره بگیرد. روستائیان می آمدند و تنها چند لحظه ممانندند تا بدقت او را بازمایند و با او حرف بزنند. و او پرسش های آنان را با کراهت و آره و نه جواب میداد. و آنگاه دیگران از ده یا شهرهای اطراف می آمدند. امروز ریش سفید نایبای ده هم آمد. دست دراز کرد و با حرص و ولع به او دست زد. در حالیکه می گفتید، پرسید: «در دنیای اموات خوش گذشت؟ ایلعازر، تو آدم خوش شانس هستی. حالا تمام رازهای دنیای اموات را می دانی. انا این رازها را برملا میکنم والا همه را بیدار جنون خواهی فرستاد.» آنگاه، سر در گوش او فرو برد و نیمی به شوشی و نیمی به هراس، پرسید: «همش کرم، آری؟ هیچ چیزی جز کرم نیست؟» مدتی در انتظار ماند، انا ایلعازر جواب نداد. مرد نابینا خشمگین شده، عصبانش را برگرفت و رفت.

مجدلیه، کنار در ایستاده و به جاده مستوی به اورشلیم نگرستن گرفته بود. قلبش، مانند طفلی کوچک، گریه میکرد. تمام این شبها، خواب های بد دیده بود. در خواب می دید که عیسی عروسی کرده است و این یعنی مرگ بود. شب قبل، در خواب میدید که او بصورت ماهی پرنده ای درآمده است که باله هایش را باز کرد و از آب بیرون پرید و به خشکی افتاد. روی قلوبسنگهای ساحل پر پر میزد و بیهوده تلاش میکرد تا باله هایش را دگر باره باز کند. در حالیکه از نفس افتاده بود، چشمانش شروع به تیره شدن نمود. برگشت و به مجدلیه نگاه کرد و مجدلیه جان میداد که برش دارد و دوباره در اقیانوس فرارش دهد. وقتی که خم شد و آتراد دست گرفت، مرده بود. انا در تمام مدتی که نگهش داشته بود و مویه میکرد و بر آن اشک می ریخت، بزرگ شد و تمام بغش را فراگرفت و تبدیل به آدمی مرده گردید.

— نمیگذارم به اورشلیم برگردد... نمیگذارم...

آهی کشید و به جاده سفید نظر دوخت تا شاید پدایش شود. انا این عیسی نبود که پدایش شد. در عوض، مجدلیه پدر پیرش را دید که خمیده و افتان و خیزان می آید. با خود گفت: «هر مرد بیچاره نهیده شده. با این وضعیت افلاش، نمیتوانم چرا، مانند سگی وفادار دنیال مولای ما افتاده است. شبها، صدای برخاستنش را می شنوم. به حیاط می رود، به

سجده می افتد و بسوی خدا بانگ می زند: «کمکم کن، نشانه‌ای بمن بده.» اتنا خدا می گذارد که او خود را شکنجه کند، ظاهراً بقصد تنبیه او، چرا که دوستش میدارد. و بدین طریق، مرد بیچاره آسوده خاطر میشود...»

اینک او را می‌نگریست که روی مصیبتش نکیه کرده است و بالا می‌آید. مرتب می‌ایستاد، رو بسوی اورشلیم می‌نمود و بازوانش را دراز میکرد تا نفس تازه کند... تمام این روزهایی که پدر و دختر در بیت عنیا بودند، گذشته را بدست فراموشی سپرده و دوباره با هم بصحبت می‌نشستند. خاخام که متوجه شد دخترش از حلقه بی‌عفتی بیرون آمده است، او را بخشید. میدانست که تمامی گناهان با اشک شسته میشود و مجدلیه اشک فراوان ریخته بود.

پیرمرد، که از نفس افتاده بود، رسید. مجدلیه کناری ایستاد تا او بگذرد. اتنا او بر جای ماند و ملمسانه دست دخترش را گرفت: «مجدلیه، فرزندم. تویک زن هستی. اشک و نوازش تو قدرت عظیمی دارند. روی پاهای او بیفت. از او عاجزانه بخواه که به اورشلیم بازنگردد. کاتبان و فریسان، امروز، بیش از پیش خشمناک شدند. آنان را دیدم که پنهانی بین خود گفتگو میکردند و از نشان زهر می‌تراوید. آنان توطئه قتل او را می‌کشند.»

مجدلیه اظهار داشت: «قتل او!» و قلبش فرور ریخت. «پدر، ولی مگر مرگ میتواند در او کارگر شود؟»

خاخام پیر به دخترش نگریست و بتلفظی لبخند زد. زمزمه کنان گفت: «همه ما درباره آنها که دوستشان می‌داریم، این چنین می‌گوئیم.» و آنگاه ساکت شد.

مجدلیه با نویدی گفت: «اتنا مولای من انسانی نظیر انسان‌های دیگر نیست. نه، او چنین نیست. نه او نیست، او نیست!» دوباره و دوباره این حرف خویش را تکرار کرد تا نوس خویش را جادو کند.

پیرمرد پرسید: «چطور میدانی؟» قلبش از شادی برجهد، زیرا به پیش آگاهی زنان اعتقاد داشت.

مجدلیه جواب داد: «من میدانم. از من پرس که چگونه. من از این امر مطمئنم. بدن هراسان می‌باشد. اینک که ایلمازور را از گور نترانیده است، چه کسی میتواند به او دست بزند؟»

— اینک که ایلمازور را از گور نترانیده، مردم هجانی تر از پیش شده‌اند. پیشتر به موعظه او گوش میدادند و شانه بالا می‌انداختند. اتنا اینک که معجزه او نقل محافل شده است، مردم شجاعت یافته‌اند. فریاد می‌زنند: «او مسیحا است. او مرده زنده میکند. قدرت او از جانب خداست— بهتر است برویم و به او پیوندیم.» امروز مردان و زنان شاخه‌های نخل در دست گرفته، پشت سر او راه افتادند. اقلیج‌ها مصای زیر بغل خود را، تهدید کنان، بلند کردند. فقرا سرکش شدند. کاتبان و فریسان همه اینها را می‌بینند و خون خونتشان را

میخورد و از فرط خشم دیوانه میشوند. حرفشان اینست که: «اگر جلو او را نگیریم، کارمان زار میشود.» و لایق قطع نزد حنا میروند، از حنا نزد قیافا و از قیافا نزد پیلایط - و گوش را می‌کنند... فرزندم مجدیته، پاهایش را محکم بگیر، نگذار هیچوقت دوباره به اورشلیم وارد شود. همه ما باید به جلیل برگردیم.

چهره آبله گونی در قهقهش نقش بست و ادامه داد: «مجدیته، در سر راهم به اینجا باراباس را دیدم که با چهره‌ای به نفرت انگیزی چهره مرگ در اطراف می‌پلکاید. با شنیدن صدای پای من، خود را داخل بونه‌ای پنهان ساخت. این یک نشانه بد است.» بدن نحیف خانام از رفق افتاد. دخترش او را بغل گرفت و بداخل خانه‌اش برد. چهار پایه‌ای برای نشستن او آورد و خود در کنارش بر زمین نشست. پرسید: «او اینک کجاست؟ بدن کجا از او جدا شدی؟»

- در معبد. فریاد می‌کشد و از چشمانش شعله بیرون میزند. بنای مقدس را به آتش خواهد کشید! و خدای من، چه کلمات کفرآمیزی از دهان او بیرون می‌آید! می‌گویند که شریعت موسی را منسوخ کرده، شریعتی نو خواهد آورد. برای دیدار خدا، به کوه طور نخواهد رفت. خدا را در قلبش دیدار خواهد کرد.

پیرمرد آهنگ صدایش را پائین آورد و در حالیکه می‌لرزید، گفت: «فرزندم، گاهی ترس اینرا دارم که عقلم را دارم از دست میدهم. یا شاید لوسیفرون...»

مجدیته آمرانه گفت: «ساکت!» و هر دو دست خویش را روی لبان او گذاشت. ایشان هنوز در گفتگو بودند که حواریون، یکی پس از دیگری، ظاهر شدند. مجدیته از جا جست و نگاه کرد. انا عیسی در میان آنان نبود. با صدائی دلخراش پرسید: «مولا کور؟»

پطرس، با قیافه‌ای درهم، جواب داد: «خترس، همین الان می‌آید.»
مریم نیز از جا جست. برادر خویش را رها کرد و به حواریون نزدیک شد. چهره‌های آنان تیره و تشویش آلود بود و چشمانشان بی‌ریق. مریم به دیوار تکیه داد. با صدائی ضعیف زمزمه کرد: «پس مولا کور؟»

یوحنا جواب داد: «مریم، همین الان دارد می‌آید. فکر میکنی اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، رهاش میکردیم؟»

حواریون چهره در هم فرو رفته، داخل اطاق پخش و پلا شدند. متنی کاغذهایش را از زیر پیراهن بیرون آورد و آماده نوشتن شد.

خانام پر گفت: «متنی حرف بزن. چیزی بگو، تا دعای خیر من با تو باشد.»
متنی جواب داد: «پدرم، همین الان که همه با هم برمی‌گشتیم، رؤفوس بیژ باشی دم دروازه اورشلیم جلو ما را گرفت و فریاد زد: «ایست» برای شما فرمانی دارم.» همه از ترس خشکمان زد. انا استاد به آرامی دست به سوی او دراز کرد و گفت: «ای دوست،

خوش آمدی. از من چه می‌خواهی؟»

روفوس جواب داد: «این من نیستم، پلاط تورا می‌خواهد. لطفاً همراه من بیاید.»
عیسی آرام گفت: «دارم می‌آیم.» و روبوسی اورشلیم نمود.

همگی روی پایش افتادیم و فریاد زدیم: «مولای ما، کجا می‌روی؟ ما تو را رها

نمی‌کنیم.»

یوربانی بین ما حائل شد و گفت: «تترسید. به شما قول می‌دهم که او نیت خوبی

دارد.»

استاد به ما فرمان داد: «بروید و تترسید. هنوز موعد مقرر فرا نرسیده است.»

اتا یهودا کلام استاد را قطع کرد و گفت: «استاد، من هم با تومی‌آیم. تو را ترک

نمی‌کنم.»

استاد جواب داد: «بیا، من هم ترا ترک نمی‌کنم.» و با هم بسوی اورشلیم

برگشتند، روفوس و استاد در جلو، یهودا هم عین سگ گله از پی.»

در همان حال که منی حرف می‌زد، حواریون می‌آنکه سختی بگویند نزدیک شدند و

نشستند.

غاغام گفت: «چهره شما تشویش‌آلود است. چیزی را از ما پنهان می‌دارید.»

پطرس زمزمه کنان گفت: «مانگراتی‌های دیگری داریم، پندۀ نگراتی‌های دیگر...» و

بار دیگر لب فرو بست.

و واقع امر اینکه، همین حالا در سر راهشان، شاطین شریر وارد بدنشان شده بود.

برخاستن مرده آغاز شده بود. روز خدای آشکارا، نزدیک میشد و استاد به تختش جلوس

میکرد. بنابراین، برای آنان زمان آن فرا رسیده بود که غنائم را قسمت کنند. همین جا،

بهنگام قسمت کردن، بود که حواریون با هم به نزاع برخاسته بودند.

یکی گفت: «من در سمت راست خواهم نشست. او مرا بیش از همه شما دوست

میدارد.»

ایشان به جلو پریدند و فریاد زدند: «تخیر، مرا، مرا!»

— مرا!

— مرا!

آندریاس گفت: «من اولین کسی بودم که او را «مولای من» صدا کردم.»

پطرس، اعتراض آلود، گفت: «او به خواب من بیشتر می‌آید تا به خواب تو.»

یوحنا گفت: «او مرا «عزیز» صدا میکند.»

— و مرا!

— و مرا!

خون پطرس که پچوش آمده بود، فریاد زد: «همه‌تان غلاف کنید. مگر همین چند

روز پیش نبود که بمن گفت: «پطرس! توسنگی ومن بر روی تو اورشلیم جدید را بنا خواهم کرده» درست است؟»

من، در حالیکه دخترش را زیر بغل می‌زد، اظهار داشت: «نگفت «اورشلیم جدید» من اینجا گفتارش را نوشته دارم.»

پطرس با عشم گفت: «بد نوبسته، پس بمن چه گفت؟ من ایطوری شنیدم.»
— او گفت: «توسنگی ومن بر این سنگ کلیسای خود را بنا می‌کنم.» «کلیسا ونه اورشلیم— بین این دو خیلی فرق هست.»

پطرس فریاد زد: «چه چیز دیگری بمن وعده داد؟ چرا از گفتن بازماندی؟ حتماً برخلاف منافع تست، ها؟ در باره کلیدها چه گفت؟ یا الله حرف بزن.»
منی با کم مبللی، دخترش را بیرون آورده آنرا باز کرد و خواند: «و من کلیدهای ملکوت آسمان را بتو خواهم داد...»

پطرس پروزمندانانه فریاد زد: «ادامه بده، ادامه بده.»
منی آب دهانش را قورت داد و دوباره روی دخترش خم شد. «و هر آنچه را که تو بر روی زمین پیوند بدهی، در آسمان پیوند خواهد خورد، و هر آنچه را که تو بر روی زمین از هم بگسی، در آسمان گسیته خواهد شد... همین!»

— و این بطر شمالاطاقل می‌آید؟ همه‌تان گوش بدهید. من کلید دارم. این منم که دروازه‌های بهشت را باز و بسته می‌کنم. اگر بخواهم، شما را اجازه دخول می‌دهم، و اگر نخواهم، راهتان نمیدهم.

همین جا بود که حواریون بر سرشان زدند و اگر به بیت عنیا نزدیک نشده بودند، مسلماً همدیگر را لت و بار می‌کردند. انا در برابر دهاتیان شرمگین شدند و غیظ خود را فروخوردند. با وجود این، چهره‌هاشان هنوز کاملاً تیره بود.

فصل بیست و ششم

در همین حین و بیعی، عیسی همراه یوزباشی راه می سپرد و یهودا، سنگ گنجه از پی ایشان روان بود. ایشان وارد معابر باریک و پر پیچ و خم اورشلیم شدند و در مسیر معبد، روبه سوی برجی که قصر پونیسی پلاط بود، پیش رفتند.

ابتدا، یوزباشی به سخن درآمد. با صدائی آسخته یا هجران، گفت: «خاغام، دخترم کاملاً سلامت خود را بازیافته است و دانم در فکر سلامت. هر گاه که خریدار میشود شما می خواهید برای مردم حرف بزنید، پنهانی خانه را ترک می گوید و شتابان در محل سخنرانی شما حاضر میشود. امروز دست او را محکم گرفته بودم. با هم بودیم و در معبد به صحبت های شما گوش میدادیم. میخواست بیاید و پاهای شما را ببوسد.»

عیسی پرسید: «پس چرا او را نگذاشتی؟ برای نجات روح انسان، لحظه ای هم کفایت میکند. چرا این لحظه را بیاد دادی؟»

روفوس با سرافکنندگی بخود گفت: «بیک دختر رومی، پای یهودی ای را بسوسد!» اما سخنی بر زبان نیاورد. با شلاق کوتاهی که در دست داشت، جمعیت پرهیاهو را به کناری زد و برای خود راه باز کرد. هوا آنچنان گرم بود که آدم را به حالت غش دچار میکرد و انبوه مگس ها بام و برزن را پوشانده بود. نفس زدن در فضای یهودی، یوزباشی را دچار غشیاں میکرد. سالیان سال بود که در فلسطین اقامت داشت، اما هنوز به یهودیت عادت نکرده بود... ایشان اینک از محوطه بازار، که با حصیر پوشانده شده بود، می گذشتند. اینجا خنک تر بود و قدمهایشان را کند کردند. یوزباشی پرسید: «چطور میتوانی با این یک مشت سنگ حرف بزنی؟»

عیسی گلگون شد و جواب داد: «آنها سنگ نیستند که روحند، جرقه هائی از وجود خدا. یوزباشی، خداوند یک حریق مدتش است و هر روحی جرقه ای که باید حرمتش را